همچون زهر-بخش چهارم

وی ووشیان احساس میکرد قلبش تند میزند: *نکنه ما رو دید؟الان باید در بریم؟ یا نکنه ما رو ندید؟* ناگهان از آن سوی دیوار صدای گریه ای شنید.در میان صدای پاها،مردی با مهربانی میگفت:«گریه نکن،صورتت بی ریخت میشه!»

این صدا هم برای وی ووشیان و هم برای جیانگ چنگ آشنا بود—او ون چائو بود!

کمی بعد وان لینگجیائو فین فین کنان گفت:«اگه صورتم بی ریخت بشه دیگه منو نمیخوای؟!»

ون چائو گفت:«مگه میشه همچین چیزی؟ اصلا مهم نیست چطوری باشی من همیشه دوستت دارم!»

وانگ لینگجیائو با لحنی پر از احساس گفت:«من واقعا واقعا ترسیدم....امروز من واقعا... کم مونده بود اون هرزه منو بکشه اونوقت دیگه نمیتونستم صورتت رو ببینم...ارباب ون....من....»

ون چائو او را در آغوش گرفته و آرامش کرد:«دیگه چیزی نگو جیائوجیائو،الان همه چی درست شده...خیلی خوبه که ون ژولیو حواسش بهت بود!»

وانگ لینگجیائو با غرغر گفت:«هنوزم اسم اونو میاری؟ون ژولیو....ازش متنفرم...اگه امروز اینقدر خودشو دیر نمیرسوند منم اونقدر بدبختی نمیکشیدم...صورتم هنوز بدجوری درد میکنه....»

او کسی بود که به ون ژولیو دستور داد تا جلوی دیدش نباشد و باعث شد تا یک کتک حسابی بخورد.هرچند حالا سعی داشت از زیر بار مسئولیتش شانه خالی کند.ون چائو عاشق این بود که بنشیند و گوش بدهد که او این چنین مانند بیچارگان غر میزند:«دردش تموم میشه،بیا اینجا بزار زخمت رو دست بزنم ببینم...تو از اینکه آدم کندیه ناراحتی ولی نباید اونو به مبارزه دعوت

کنی...سطح قدرت اون بدجوری بالاست...پدرم همیشه میگه اون یه استعداد نایابه...من یکی که دلم میخواد تا چند سال دیگه هم ازش استفاده کنم!»

وانگ لینگجیائو که قانع نشده بود گفت:«خب که چی؟ استعداد داره که داره....کلی تهذیبگر مشهور توی دنیا هست... لااقل هزارتا تهذیبگر تحت امر مکتب ون هستن....اگه اون نباشه چی میشه مگه؟!»

او از ون چائو میخواست تا بخاطر بهتر شدن احساسش ون ژولیو مجازات شود.ون چائو می خندید.باوجود اینکه به وانگ لینگجیائو اهمیت میداد اما قرار نبود بخاطر یک زن محافظ شخصی خودش را مجازات کند.بهرحال ون ژولیو تلاش آدمکش های زیادی را بخاطر او ناکام گذاشته بود.چندان هم حرف نمیزد.انگار لبانش را بهم دوخته بودند و به پدرش خیانت نمیکرد در نتیجه به او نیز خیانت نمیکرد.او محافظی قدرتمند و وفادار بود که در این زمانه نمونه اش یافت نمیشد.وانگ لینگجیائو وقتی دید ون چائو چندان نگران او نشده اضافه کرد:«ببین...او فقط یه خدمتکار تحت امر شماست ولی خیلی گستاخه...من اونجا خواستم به اون یوی هرزه یه سیلی درست و حسابی بزنم ولی بهم اجازه نداد.اون زنیکه مرده،یه جنازه اس دیگه ولی اون با حقارت نگاهم کرد...مثل این میونه که بخواد به شما هم همینطوری نگاه کنه مگه نه؟!»

جیانگ چنگ به خوبی به دیوار نچسبیده بود که با شنیدن این سخنان لیز خورد و افتاد.وی ووشیان سریع پشت یقه اش را گرفت.چشمای هر دو پر از اشک بود.قطرات اشک جاری شده بر گونه هایشان روی پشت دست هایشان می ریخت و سپس روی زمین جاری شد.وی ووشیان صبح را بیاد آورد زمانی را که جیانگ فنگمیان رفت،او با بانو یو مشاجره سختی داشت.آخرین حرفهایی که میانشان رد و بدل شد لطیف و مهربانانه نبودند.او نمیدانست آیا آنها توانسته بودند برای آخرین

بار در چهره هم نگاه کنند یا نه؟! کاش جیانگ فنگمیان شانسش را داشت که چند جمله بیشتر خطاب به بانو یو بگوید.ون چائو که بنظر میرسید اهمیتی به این ماجرا نمی دهد گفت:«ببین اون شخصیتش اینطوری عجیب غریبه...تو نظرش اینکار تو «توهین به مُرده»اس...بهرحال اون زن رو خود ون ژولیو کشته دیگه این حرفا چیه تو داری میزنی؟!»

وانگ لینگجیائو حرف او را تایید کرد و گفت:«درسته ولی اون واقعا متظاهره!»

ون چائو عاشق این بود که از طرف او تایید بشود بهمین دلیل خندید.وانگ لینگجیائو با نگاهی عاشقانه به او خیره شد:«اون زنیکه یو،اینهمه راه پاشده بود اومده بود اینجا ...قدیما رو میگم،بخاطر قدرت قبیله اش صاحب اینجا رو مجبور کرد باهاش ازدواج کنه....حالا آخرش چی شد؟فایده ازدواجشون چی بود؟ مَرده آخرشم اونو دوست نداشت.اون ده ها سال یه زن طرد شده بود و هم پشت سرش بهش میخندیدن ولی آخرشم نمیتونست جلوی خودشو بگیره و همش گستاخی میکرد...این بلایی که بسرش اومد کارما بود!»

ون چائو گفت:«جدی؟ ولی قیافه خیلی خوبی داره ها!چرا جیانگ فنگمیان دوستش نداشت؟»

در دید او،تا زمانی که یک زن چهره مناسبی داشته باشد یک مرد هیچ دلیلی برای نخواستن او ندارد.البته این جدای از آن دسته زنانی بود که چهره های متوسطی داشتند یا اینکه به او اجازه همخوابی نمی دادند...وانگ لینگجیائو جواب داد:«یه ذره بهش فکر کنی متوجه میشی...زنیکه خیلی وحشی بود...قیافه اش بد نبود ولی هی مردم رو سیلی میزد و با شلاقش میفتاد به جون بقیه...کلا آدم بی تربیتی بود...جیانگ فنگمیان از روزی که باهاش ازدواج کرد جونش درومد اینقدر تحملش کنه...بهرحال اونم مرد بدشانسی بود....»

ون چائو گفت:«درسته،زنا باید از جیائوجیائوی من یاد بگیرن...مهربون و مطیع باشن و جز من به هیچ کس دیگه ای نگاه نکنن!»

وانگ لینگجیائو خندید.وی ووشیان با شنیدن این سخنان زشت تاب تحمل از دست داد حس میکرد از درون نابود شده و در خشم میسوخت.تمام بدنش به لرزه درآمده بود.او می ترسید جیانگ چنگ ناگهان همانجا از خشم منفجر شود ولی بنظر می آمد رنج و غمش آنقدر زیاد است که بدون حرکت گوشه ای خشکش زده بود.وانگ لینگجیائو با آرامش گفت:«البته من جز شما به هیچ کس اهمیت نمیدم...مگه باید به کس دیگه ای هم اهمیت بدم اصن؟!»

ناگهان صدای دیگری شنیده شد:«ارباب ون جوان،همه خونه ها رو گشتیم...نزدیک 2400 گنجینه پیدا کردیم...همه رو دسته بندی کردیم!»

اینها به لنگرگاه نیلوفری تعلق داشتند اینها گنج های مکتب جیانگ بودند!

ون چائو خندید:«آفرین،آفرین،حالا وقتشه که یه جشن خیلی خوب بگیریم...بهتره امشب همینجا یه مهمونی راه بندازیم...از هر چی که اینجاست استفاده کنین!»

وانگ لینگجیائو با صدای لطیفی گفت:«ارباب ون ،برای اومدن به لنگرگاه نیلوفری بهتون تبریک میگم!»

ون چائو گفت:«لنگرگاه نیلوفری؟ اسمش رو عوض کن...تمام درهایی که روشون طرح نیلوفر نه برگ حک شده رو بردارین و بجاشون طرح خورشید مکتب چیشان ون رو بزارین....جیائوجیائو بیا واسم بهترین آهنگ رو بخون و برقص!»

وی ووشیان و جیانگ چنگ دیگر نمیتوانستند چیزی بشنوند.از روی دیوار به پایین پریدند.گیج و تلوتلو خوران سعی داشتن از لنگرگاه نیلوفر خارج شوند.با اینکه از افراد ون دور شده بودند اما صدای خنده شان در میدان تمرین مکتب جیانگ از دور بخوبی شنیده میشد و مانند شمشیری با تیغه سمی انگار گوش و قلبشان را پشت سر هم میخراشید.آنها پیش از آنکه جیانگ چنگ یکباره

بر سر جای خود خشکش بزند قریب یک مایل راه رفتند.وی ووشیان هم ایستاد.جیانگ چنگ تغییر جهت داده و وی ووشیان سریع او را گرفت:«جیانگ چنگ،داری چیکار میکنی؟نباید برگردی اونجا!»

جیانگ چنگ بی هدف دستش را تکان میداد:«برنگردم اونجا؟خل شدی؟تو داری به من میگی که برنگردم اونجا؟؟بدن پدر و مادر من هنوز توی لنگرگاه نیلوفره—چطور میتونم همینطوری ولشون کنم؟برنگردم اونجا کجا برم پس؟»

وی ووشیان محکمتر او را گرفت:«اگه برگردی میخوای چیکار کنی؟اونا عمو جیانگ و بانو یو رو کشتن...تنها چیز یکه اونجا منتظر توئه مرگه!»

جیانگ چنگ فریاد زد:«خب باشه—اگه تو از مردن میترسی پس برو گمشو!حق نداری سد راه من بشی!!»

وی ووشیان او را محکم چسبیده بود:«واسه انتقام هیچ وقت دیر نمیشه...ما باید بدن اونا رو برگردونیم ولی نه الان!»

جیانگ چنگ پیش از اینکه بخواهد حمله ای کند به طرفی پرید:«الان نه یعنی چی؟دیگه نمیخوام حرفاتو بشنوم....همین الان گمشو!»

وی ووشیان فریاد کشید:«عمو جیانگ و بانو یو از من خواستن که مراقبت باشم....تا در امان بمونی!»

«خفه شو!»جیانگ چنگ محکم او را به طرفی پرتاب کرد:«چرا؟؟؟؟؟»

وی ووشیان روی بوته ها افتاد و جیانگ چنگ خودش را بطرف او پرتاب کرد به یقه وی ووشیان چنگ زده و درحالیکه تکانش میداد گفت:«چرا؟! چرا؟! آخه چرا؟! الان خوشحالی؟ حالا راضی

شدی؟»او گردن وی ووشیان را محکم می فشرد و با چشمانی که خون جلویشان را گرفته بود میگفت:«چرا لان وانگجی رو نجات دادی؟!»

جیانگ چنگ بخاطر رنج و خشم عقلش را از دست داده بود.ابدا نمی توانست قدرت دستان خود را کنترل کند.وی ووشیان مچ دست او را گرفت:«جیانگ چنگ...»

جیانگ چنگ او را روی زمین نگهداشته و بیشتر فریاد میکشید:«چرا تو لان وانگجی رو نجات دادی؟! واسه چی باید حرف میزدی؟! چند بار بهت گفتم برای ما شر درست نکن!! خودتو دخالت نده!! اینقدر دلت میخواد ادای قهرمانا رو دربیاری؟ حالا دیدی نتیجه قهرمان بازی تو چی شده؟ هاه؟ حالا خوشحالی؟! لان وانگجی و جین زیژوان و همه اونا برن به درک...هر کی میخواد بمیره بزار بمیره...مرگ اونا چه ربطی به ما داشت آخه؟؟ به مکتب ما چه مربوطه؟چرا باید این اتفاق میفتاد؟ چرا؟؟؟؟؟ برین بمیرین،بمیرین،بمیرین...همتون بمیرین!»

صورت وی ووشیان سرخ شده بود. او فریاد کشید:«جیانگ چنگ!!!!»

دستان او روی گردنش شل شدند.جیانگ چنگ به او خیره مانده بود.اشک هایش روان بودند او از ته گلو هق هقی بلند سر داد و در حین اشک ریختن میگفت:«....من مامان بابامو میخوام...مامان بابام.....»

او پدر و مادرش را از وی ووشیان میخواست ولی مهم نبود چقدر درخواست میکند والدینش دیگر باز نمیگشتند.وی ووشیان نیز میگرسیت.آندو روی بوته ها نشسته و فریاد زدن و اشک ریختن همدیگر را نگاه میکردند.جیانگ چنگ در ته قلب خود میدانست که درون غار شوانووی قاتل در کوهستان رودتاریک،حتی اگر وی ووشیان لان وانگجی را نجات نمیداد،مکتب ون دیر یا زود دلایل دیگری برای نابود کردن آنان می یافت ولی او همیشه احساس میکرد که اگر وی ووشیان

در این کارها دخالت نمیکرد شاید همه چیز به گونه ای دیگر پیش میرفت.این فکر عذاب آور قلبش را سرشار نفرت و خشم کرده بود.نمیتوانست خود را آرام کند زیرا دشمن رگ های حیاتیش را بریده بود.

وقتی صبح شد، بدن جیانگ چنگ تقریبا خشک شده بود.موقع شب چندباری توانسته بود بخوابد،البته دلیل اولش گریه های بی اندازه اش بود که باعث شد ضعیف شده و تقریبا از هوش برود.دومین دلیلش هم این بود که دلش میخواست این اتفاق یک کابوس باشد.او نمیتوانست پس از بیدار شدن گوشه ای بماند پس بعد از استراحت میخواست چشمان خود را باز کند و خودش را در اتاقش که پشت بندرگاه نیلوفری بود ببیند،پدرش در حال پاک کردن شمشیرش در تالار مرکزی باشد.مادرش دوباره در حال خشم باشد و سر وی ووشیان که به شکل خنده داری نگاه میکرد غر میزند و سرزنشش میکند.خواهرش الان باید در آشپرخانه می بود و بشدت به این فکر میکرد که باید برای غذای امروز چه چیزی درست کند.شاگرد کوچکشان درحال بازیگوشی بود و حاضر نبود درس های اول صبح خود را انجام دهد.

او نمیخواست در میان بوته ها درحالیکه سرش داشت از درد منفجر میشد بیدار شود.سراسر شب باد سرد تنش را پوشانده و پشت یک تپه بی ثمر پنهان مانده باشد.وی ووشیان اول حرکت کرد.او دستان خود را روی پای نهاده و برخاست و با صدایی گرفته به او گفت:«بریم!»

جیانگ چنگ ابداً از جای خود تکان نخورد.وی ووشیان او را بطرف خود کشیده و تکرار کرد:«بریم!»

جیانگ چنگ گفت:«...کجا بریم؟!»

گلوی او نیز خشک بود.وی ووشیان جواب داد:«میریم پیش مکتب میشان یو،بریم خواهرمونو پیدا کنیم!»

او چند لحظه ای دستان بی حالش را تکان داد و بعد بالاخره و آرام از جای خود برخاست.آندو میخواستند مسیر سمت میشان را با پای پیاده طی کنند.آنها هر چه انرژی در جانشان بود را جمع کرده و براه افتادند.قدم هایشان سنگین بود چنان که انگاری وزنه های هزار تنی دنبال خود میکشیدند.سر جیانگ چنگ هنوز رو به پایین آویزان بود.او دست راست خود را به بغل گرفته و زیدیان را درست در جایی که قلبش قرار داشت نهاده بود.دوباره و دوباره احساس کرد که یکی دیگر اعضای خانواده اش هنوز باقی مانده است.او گاهی بازمیگشت و به پشت سر خود و به لنگرگاه نیلوفر نگاه میکرد به آن جایی که زمانی خانه او بود و حالا تبدیل به کمینگاه شیاطین شده بود.او به این فکر چنگ زده بود از آن سیر نمیشد این امید در دلش روشن مانده بود هرچند چشمانش از اشک خالی نمیشد.

آنان با عجله و بدون اینکه ذره ای غذا با خود داشته باشند پیش میرفتند.از روز قبل انرژی زیادی را صرف کرده بودند.پس از اینکه نیمی از روز راه رفتند کم کم سرگیجه گرفتند.آنها مزارع متروک را به سمت یک شهر کوچک ترک کردند.وی ووشیان به جیانگ چنگ نگریست...وقتی دید او آنقدر خسته است که نمیتواند و نمیخواهد بیش از این راه برود به او گفت:«میتونی بشینی من میرم یه چیزی واسه خوردن پیدا کنم!»

جیانگ چنگ نه سر تکان داده و نه چیزی گفت.در تمام مسیر تنها چند کلمه با وی ووشیان حرف زده بود.وی ووشیان چندباری به او تاکید کرد که از آنجا نرود،او مقداری پول در گوشه لباس خود نهاده بود حالا میخواست برای خریدن غذا از آن استفاده کند—حداقل مقداری پول برای خرید داشت.او رفت و مقداری غذا خرید مخصوصا غذاهای خشک خرید تا در مسیر بخورند...در کمتر از سی دقیقه به همان جایی که با جیانگ چنگ بودند بازگشت هرچند جیانگ چنگ از آنجا رفته بود.او کلوچه بخارپز،مقداری نان و میوه در دست داشت و احساس میکرد قلبش از کار افتاده است.خودش را آرام کرد و کمی در خیابان های اطراف چرخید و هر چه گشت جیانگ چنگ را

نیافت.در پایان وحشت کرد.یک کفاش را در کناری دید و از او پرسید:«آقا...یه مرد جوونی همسن و سال من این اطراف بود شما ندیدین کجا رفته؟!»

کفاش انتهای نخ را لیسید و گفت:«همونی که همراهت بود؟!»

وی ووشیان گفت :«آره!»

کفاش گفت:«من داشتم کارمو میکردم درست و حسابی چیزی ندیدم ولی اون زیادی گیج میزد و زل زده بود که آدمای توی خیابون...بعدش تا سرمو آوردم بالا دیدم نیستش...غیبش زده بود....فکر کنم رفته!»

وی ووشیان من من کنان گفت:«رفته....رفته....»

او حتما برای دزدیدن جسد والدینش به لنگرگاه نیلوفر رفته بود.وی ووشیان دیوانه شد و با عجله مسیری که طی کرده بودند را دوید غذایی که خریده بود هنوز در دستش قرار داشت و احساس میکرد همین ها وزن زیادی دارند و سرعتش را کم میکنند.کمی بعد هر چه در دست داشت پشت سر خود رها ساخت.مدت بیشتری دوید ولی ناگهان احساس ضعف بر او چیره شد و از پریشانیش پیشی گرفت. در پاهایش توانی نمانده بود و روی زمین افتاد.

وقتی روی زمین افتاد صورتش کاملا خاکی شد.طعم خاک را در دهان خود احساس میکرد.موجی از خشم و بیچارگی در سینه اش پیچید.محکم مشت خود را بر زمین کوبید و فریاد کشید و در پایان به سختی از جای خود برخاست.بعد از آن یکی از کلوچه های بخارپزی را که روی زمین انداخته بود برداشت با گوشه لباس خود آن را پاک کرده و با ولع خورد.کلوچه را به سان تکه های گوشت می جوید.وقتی کلوچه را قورت داد انگار تکه سنگی راه گلویش را بست.چند تکه دیگر

از کلوچه ها برداشته و مقداری را در یقه خود پنهان ساخت.یکی از کلوچه ها را در دست گرفته و در حین دویدن میخورد و امیدوار بود که در میانه راه جیانگ چنگ را پیدا کند.هرچند وقتی به لنگرگاه نیلوفری رسید ماه و ستارگان در آسمان شب می درخشیدند.او در تمام مسیری که طی کرده بود اثری از جیانگ چنگ نیافت.

وی ووشیان از دور به لنگرگاه نیلوفری که بسیار روشن و تابناک مینمود خیره شد.دستها را بر زانوها نهاده و بی وقفه نفس نفس میزد.طعمی چون خون از سینه اش بالا آمده و در گلویش افتاد این نتیجه دویدن شدیدش تا به اینجا بود.دهانش بشدت تلخ شده و چشمانش همه جا را تار میدید.او با خود فکر کرد: *چرا جیانگ چنگ رو پیدا نکردم؟؟من تا تونستم سریع کلوچه ها رو خوردم و دویدم...اون از من خسته تر بود و حالش خیلی بدتر بنظر میرسید.امکان نداره بتونه سریعتر از من بدوئه!یعنی واقعا برگشته به لنگرگاه نیلوفر؟ولی اگه نیومده اینجا کجا رفته پس؟بدون من رفته میشان؟*

پس از کمی استراحت تصمیم گرفت گوشه ای استراحت کند و برای بررسی بیشتر به درون لنگرگاه نیلوفر برود.از روی چند دیوار بالا رفته و صداهایی که میشنید قلبش را از کار انداخت،در دل دعا میکرد و در شرف ناامیدی بود: *این بار خواهش میکنم نزار کسی درباره جنازه جیانگ چنگ توی زمین تمرین حرف بزنه....وگرنه وگرنه من.....*

وگرنه؟ وگرنه او چه میکرد؟ او نمیتوانست هیچ کاری کند.اون هیچ قدرتی نداشت.لنگرگاه نیلوفری نابود شده بود.جیانگ فنگمیان و بانو یو مرده بودند و جیانگ چنگ نیز ناپدید شده بود.او تنها باقی مانده و حتی یک شمشیر هم نداشت.چیزی نمیدانست و نمیتوانست هیچ کاری بکند.برای اولین بار در زندگی فهمید که چقدر بی قدرت است و در برابر چیزی به بزرگی مکتب چیشان ون هیچ قدرتی ندارد انگار مورچه ای بود که بخواهد جلوی ارابه ای را بگیرد.چشمانش گرم شده و

نزدیک بود که دوباره اشکش روان شود.در گوشه ای پیچید و ناگهان سایه ای با لباس مزین به طرح شعله و خورشید از روبرویش ظاهر شد.وی ووشیان با سرعت نور،آن شخص را نگهداشت.او با یک دست گردن شخص را چسبید و با دست دیگرش دو دست او را محکم گرفت.با صدایی آرام،و لحنی ظالمانه به تهدید او پرداخت:«جیکت در نیاد وگرنه گردنتو میشکنم!»

او با شدت به گردن شخص فشار می آورد و شخص با عجله گفت:«ا–ارباب وی،مـ – منم!!!»

صدای پسر جوانی بود.وی ووشیان با شنیدن صدایش در اولین واکنش،پیش خود فکر کرد: *فکر کنم این از کساییه که من میشناسمشون....نکنه لباس افراد ون رو پوشیده که بینشون جاسوسی کنه؟!*ولی هر چه اندیشید صدای او برایش آشنا نبود پس بی خیال تفکر اولیه خود شده و محکمتر از قبل او را گرفت:«سعی نکن بهم کلک بزنی!»

پسر گفت:«من...من کلک نمیزنم...ارباب وی ،یه نگاهی به صورتم بنداز لااقل!!!»

وی ووشیان اندیشید: *صورتشو نگاه کنم؟نکنه یه چیزی تودهنش قایم کرده میخواد پرتش کنه سمت من؟!* هشیارانه پسر را چرخاند او ظاهری کاملا ظریف داشت.این همان ارباب جوان از مکتب چیشان ون بود که آنان دیروز دزدکی او را نگاه میکردند.وی ووشیان دوباره اندیشید: *من اینو نمیشناسم!*او دوباره پسرک را چرخاند و گردنش را گرفت و با لحن آرام و دستوری پرسید:«تو کی هستی؟»

پسر که کمی نا امید شده بود گفت:«من....ون نینگم!»

وی ووشیان با اخم گفت:«ون نینگ کیه؟!» هرچند در دل میگفت: *مگه مهمه که این کیه؟ اصلا مهم نیست مهم درجه ایه که داره....شاید اگه گروگان بگیرمش تونستم باهاش یه کاری بکنم....*

ون نینگ با صدای آرامی گفت:«من...چند سال پیش،توی جریان گفتگوی سران توی چیشان....من..من...تیر اندازی...میکردم....»

وی ووشیان وقتی لحن کند حرف زدن او را دید شکیبایی خود را از دست داد.با خشم گفت:«تو چه مرگته؟ لکنت داری؟!»

ون نینگ که ترسیده بود در چنگال وی ووشیان به خود پیچید.انگاری میخواست خودش را جایی پنهان کند ولی نمیتوانست پس دستانش را روی سر خود گذاشت و پچ پچ کنان گفت:«بلـ....بله!»

وی ووشیان چیزی نگفت ولی وقتی کمرویی و بیچارگی و در عین حال با لکنت حرف زدن او را دید بالاخره احساس کرد چیزی را بیاد می آورد...در جلسه دو سال پیش گفتگوی سران در چیشان...جلسه گفتگو.....تیر اندازی....آه،واقعا کسی شبیه او آنجا بود!!وی ووشیان که بنظر میرسید او را بیاد آورده گفت:«تو...همون ون....ون چیزی...که تیر اندازیش خیلی خوب بود؟»

ون نینگ با شادی حرف او را تایید کرد و گفت:«آ–آره!منم ...دیروز....من شما رو دیدم ارباب وی....همراهتون ارباب جیانگ هم بود واسه همین فکر کردم شاید بازم برگردین اینجا...»

وی ووشیان گفت:«تو دیروز هم منو دیدی؟»

ون نینگ جواب داد:«دیـ–دیدم!»

وی ووشیان پرسید:«دیروز منو دیدی ولی چیزی به کسی نگفتی؟»

ون نینگ گفت:«نگفتم....به هیچ کس چیزی نگفتم!!»

این تنها جمله ای بود که ون نینگ بدون لکنت ادا کرد و لحنش چنان مصمم بود که انگار درحال بیان یک سوگند است.وی ووشیان در شک و تردید گیر افتاده بود.ون نینگ اضافه کرد:«ارباب وی ،شما اومدی که ارباب جیانگ رو پیدا کنی درسته؟»

وی ووشیان پرسید:«مگه جیانگ چنگ اینجاست؟!»

ون نینگ مطیعانه جواب داد:«اینجاست....»

وی ووشیان یا شنیدن این حرف ذهنش بشدت بهم ریخت پیش خود میگفت: *حالا که جیانگ چنگ داخله...پس منم باید برم داخل لنگرگاه....چطوری؟ ون نینگ رو گروگان بگیرم؟ اینکار فایده نداره....بنظر میرسه ون نینگ هیچ اهمیتی واسه ون چائو نداره...نکنه کلا بدرد نخوره نگهش دارم؟؟ شایدم دارم بهم دروغ میگه؟ مگه اون یکی از قبیله ون نیست؟ ولی دیروز اون مارو دید و به کسی چیزی نگفت...یعنی اگه ولش کنم بره ممکنه بهم خیانت کنه؟ اصن ممکنه کسی به این مهربونی بین سگای ون وجود داشته باشه؟؟؟ اگه میتونستم از امنیتم مطمئن باشم اونوقت میتونستم....*حس کشتار و خشم در وی ووشیان جرقه زد.او به ریختن خون بقیه علاقه ای نداشت ولی پس از اینکه مکتب تهذیبگریش نابود شده بود در این چند روز گذشته غرق در خشم و نفرت عمیقی مانده بود.وضعیت بحرانی اجازه نمیداد که هیچ رحم و مروتی از خود نشان دهد.اگر دست راست خود را می فشرد در یک آن میتوانست ون نینگ را بکشد.همین که در این افکار بود ون نینگ گفت:«ارباب وی تو میخوای ارباب جیانگ رو نجات بدی؟»

انگشتان وی ووشیان در دم جمع شدند و با لحن خشنی گفت:«خودت چی فکر میکنی؟»

بنا به دلایلی ون نینگ با اضطراب لبخند میزد:«میدونستم...من...میتونم کمکت کنم که اونو از اینجا ببری بیرون!»

برای یک ثانیه وی ووشیان خیال کرد اشتباه شنیده پس با شوک پرسید:«.....تو؟ تو کمکم میکنی اونو ببرم بیرون؟!»

ون نینگ گفت:«آره...ه–همین الان...من میتونم سریع بیارمش بیرون...آخه ون چائو و بقیه رفتن بیرون!»

وی ووشیان محکم او را گرفته بود و گفت:«واقعا میتونی؟»

ون نینگ گفت:«میتونم!مـ–منم یکی از شاگردای قبیله هستم...یه کسایی هستن که دستورای منو اجرا کنن!»

وی ووشیان با صدای خشنی گفت:«دستورات رو اجرا کنن؟ دستورات رو اجرا میکنن که مردم رو بکشن آره؟»

ون نینگ با عجله گفت:«نـ–نـ نه!....شاگردایی که همراه من هستن کسی رو نمیکشن...از افراد قبیله جیانگ هم من کسی رو نکشتم....من فقط وقتی شنیدم توی لنگرگاه نیلوفری چه اتفاقی افتاده خودمو رسوندم اینجا...دارم راست میگم!»

وی ووشیان به او خیره شده بود: *چی تو سرشه؟داره دروغ میگه؟ نکنه یه ریاکار باشه؟ولی این دروغ زیادی مسخره اس... شاید خیال کرده من احمقی چیزی هستم؟!* موضوع بدتر اشتیاقی بود که با شنیدن حرف او در درونش شکل گرفته بود.پس در سکوت خود را سرزنش میکرد—او خود را احمق،بدردنخور و مسخره می پنداشت.وضعیتش عجیب و غیر قابل تصور بود.تنها مانده و هیچ وسیله یا سلاحی نداشت و در طرف دیگر دیوارها هزاران تهذیبگر از مکتب ون یا حتی ون ژولیو انتظارش را میکشیدند.او از مرگ نمیترسید.او فقط می ترسید که بمیرد بدون اینکه بتواند جیانگ چنگ را نجات دهد و به اعتماد با نو یو و جیانگ فنگمیان خیانت کرده باشد.در چنین شرایطی

تنها کسی که میتوانست به او امید ببندد شخصی از خاندان ون بود که در کل سه بار با او ملاقات دیده بود.وی ووشیان لبهای ترک برداشته خود را لیسید و با صدای خراشیده ای گفت:«پس...میتونی....کمکم کنی...و ...جسد بانو یو و ارباب جیانگ رو ببرم....؟»

او متوجه نبود که خودش هم لکنت پیدا کرده است.پیش از اینکه حرف خود تمام کند فهمید هنوز ون نینگ را در قلاب خود گرفته حالتی تهدیدآمیز داشت.او را به سرعت رها کرد ولی برای خودش راه فراری نگهداشت.اگر ون نینگ سعی میکرد فرار کند یا فریاد بزند میتوانست در یک آن جمجمه اش را خرد کند.ولی ون نینگ به آرامی بطرف او چرخید و با لحنی جدی گفت:«من...همه تلاشمو میکنم!»

وی ووشیان منتظر ماند.گیج میزد همین که راه میرفت به آرامی فکر کرد: *من چم شده؟ خل شدم؟چرا ون نینگ باید کمکم کنه؟چرا باید بهش اعتماد کنم؟ اگه بهم دروغ گفته باشه و جیانگ چنگ اصن اون داخل نباشه چی؟ نه،اگه داخل نباشه که باید خیالم راحت باشه!!!*

ساعتی گذشت.ون نینگ درحالیکه کسی را روی پشت خود داشت به بیرون قدم نهاد.آن شخص غرق در خون بود.رنگ به چهره اش نمانده و چشمانش بسته بودند و بی حرکت روی کمر ون نینگ قرار داشت.او واقعا جیانگ چنگ بود.وی ووشیان زیر لبی گفت:«جیانگ چنگ؟!جیانگ چنگ؟!»

به او رسید.جیانگ چنگ هنوز نفس میکشید.ون نینگ دستش را جلوی وی ووشیان گرفته و چیزی را در دست او نهاد:«ز-زیدیان ارباب جیانگ...اینم آوردم!»

وی ووشیان دیگر نمیدانست چه بگوید.آن احساس همراه با خشم و تمایل به قتل خود را بیاد آورده و با تردید گفت:«...ممنونم!»

ون نینگ پاسخ داد:«خواهش میکنم...به چند نفر گفتم بدن ارباب جیانگ و بانو جیانگ رو هم بیارن...یه کم دیگه اونا رو هم میدم بهتون...ا-اینجا جای مناسبی واسه موندن نیست...اول...»

بدون نیاز به اینکه اون چیز دیگری را توضیح دهد وی ووشیان،جیانگ چنگ را گرفته و روی دوش نهاده تا بر پشت خود ببرد...اما ناگهان چشمش به جای عمیق شلاقی بر سینه خونین جیانگ چنگ افتاد.وی ووشیان گفت:«شلاق تادیب؟»

ون نینگ گفت:«اووم... ون چائو،با شلاق تادیب مکتب جیانگ اونو زده....ارباب جیانگ حتما زخم های دیگه ای هم برداشته...»

وی ووشیان چندباری بدن او را بررسی کرد.حداقل سه تا از دنده های جیانگ چنگ شکسته بودند.او نمیتوانست ببیند آیا زخم های دیگری بر جسم او هست یا نه،ون نینگ ادامه داد:«وقتی ون چائو برگرده و قضیه رو بفهمه حتما کل منطقه یونمنگ رو دنبال شما میگرده...ارباب وی،حرفمو باورکن...من میتونم ببرمت یه جای امن تا پنهان بشی!»

اکنون که جیانگ چنگ زخم های عمیقی برداشته بود.باید سریع درمان میشد و استراحت میکرد.پس آنها نمیتوانستند شبیه بار قبل از آنجا خارج شوند و براه بیفتند و مهمتر از همه اینکه نمیدانستند غذایشان را باید چگونه تهیه کنند.آنها در وضعیت بسیار نا امید کننده ای قرار داشتند چراکه نمیتوانستند هیچ جایی بروند.تنها مجبور بودند بر ون نینگ برای نجاتشان حساب کنند و در آن وضعیت وی ووشیان هیچ راه دیگری به ذهنش نمیرسید.او تصور نمیکرد که روزی برسد که برای فرار و نجات دادن خودشان دست به دامان شاگردان مکتب ون بشود،در این راه ممکن بود ناخواسته بمیرند یا گیر بیفتند هرچند وی ووشیان برای لحظه ای تنها توانست بگوید:«ممنونم!»

ون نینگ دستان خود را تکان داد و گفت:«اح-احتیاجی به این حرفا نیست...ارباب وی،از این طرف بیا...مـ-من یه کشتی دارم...»

وی ووشیان درحالیکه جیانگ چنگ را به روی دوش گرفته و میرفت که متوجه کشتی کوچکی در مسیرشان شد.او جیانگ چنگ را دراتاقکی نهاد.ون نینگ ابتدا زخم های جیانگ چنگ را تمیز کرد. مقداری دارو روی زخم ها نهاده و زخمهایش را بست.با دیدن حرکات آشنایش،وی ووشیان ناگاه بیاد آورد دیدارشان در جلسه گفتگوی سران چیشان چگونه بوده است.

جلسه گفتگوی سران همان سالی بود که لان وانگجی،لان شیچن،جین زیژوان و او رتبه های اول تا چهارم را در تیر اندازی کسب کرده بودند.در آن روز،پیش از آغاز رقابت تیر اندازی،او شب،تنهایی در شهر بی شب به قدم زدن پرداخت.در حین گشت و گذار از باغ کوچکی گذشت و ناگهان از روبروی خود صدای ارتعاش زه کمانی را شنید.برگها و بوته ها را کنار زده و و آنجا پسری را با لباسی سفید و لطیف دید.پسر کمان را محکم گرفته و رو به هدفی که در برابرش قرار داشت رها کرد.تنها می توانست نیمی از صورت پسر را ببیند و بنظرش زیبا می آمد حالت ایستادنش برای تیر انداختن نیز زیبا و عالی بود.تیرهای پردار محکم به دایره سرخ هدف برخورد میکردند.این تیر نیز به هدف برخورد.هیچ کدام از تیرهایش خطا نرفت.وی ووشیان با صدای بلندی گفت:«آفرین!»

پسر بعد از انداختن آخرین تیر داشت از تیردان پشت کمرش تیر دیگری بیرون میکشید .سرش رو به پایین بود و داشت تیر را در کمان آماده میساخت که صدایی نا آشنا به گوشش رسید.متعجب شد،دستانش لرزید و تیر از دستش به زمین افتاد.وی ووشیان با خنده از پشت باغ به درون پرید:«تو کدوم یکی از ارباب های مکتب ون هستی؟خب خب...خیلی خوشگل بود...تیر اندازی بی نظیری داشتی...تا حالا ندیدم کسی از مکتب شما همچین مهارتی داشته باشه....»

پیش از آنکه بتواند حرف خود را به پایان ببرد پسرک ناپدید شد و تیر و کمان خود را همانجا رها کرد.وی ووشیان مبهوت ماند.دستش را به چانه نهاده و پیش خود گفت: *یعنی من اینقدر جذابم؟از شدت جذابت من گذاشت فرار کرد یا چی؟؟؟*

او موضوع را چندان جدی نگرفت.در حین برگشت پیش خود فکر میکرد که منظره جالبی دیده است.رقابت که شروع شد.در طرف شاگردان مکتب ون،غوغایی بپا شده بود.وی ووشیان از جیانگ چنگ پرسید:«اینا چطور میتونن توی جلسه گفتگوی خودشون اینقدر آشوب بپا کنن واقعا؟هر روز یه اتفاق جدیدی هست...چی شده حالا؟»

جیانگ چنگ گفت:«نظر خودت چیه؟هدف ها محدوده و اونا هم دارن سر اینکه کی رو بفرستن میدان مسابقه دعوا میکنن....»پس از مکث کوتاهی،با تحقیر آنان را نگریسته و گفت:«اینا قبیله ون هستن دیگه....تیر اندازی همه شون افتضاحه...بنظرم اصن نباید واسشون مهم باشه کی میاد مسابقه...چون اصلا هیچ فرقی نداره...!»

ون چائو از طرف دیگری فریاد میزد:«اون یکی!اون یکی....هنوز یکی کم داریم....آخرین نفر مونده!»

در شلوغی اطرافش آن پسر با لباس سفید هم حضور داشت و دائم به چپ و راست نگاه میکرد.بالاخره موفق شد دستش را بالا ببرد.هرچند دستش چندان بالا نبود و جرات نداشت مانند دیگران نام خود را بزبان بیاورد...پس از چند لحظه ناگهان کسی متوجه او شد و با پوزخند گفت:«چیونگلین؟ تو میخوای تو مسابقه شرکت کنی؟»

پسری که چیونگلین خطاب شده بود سرش را به تایید تکان داد.شخص دیگری خندید:«من تو کل عمرم ندیدم تو یه کمان رو بتونی برداری حالا چرا میخوای شرکت کنی؟نمیخواد الکی شانس

بقیه رو حروم کنی!»

ون چیونگلین بنظر میرسید میخواهد برای دفاع از خود اعتراض کند.شخصی گفت:«خیلی خب،خیلی خب،اینقدر شلوغش نکنین...رتبه همه ثبت شده ولی اگه رفتی و آبرو واسه خودت نذاشتی مشکل من نیستا!»

وی ووشیان اندیشید: *آبروش بره؟ اگه تو مکتب چیشان ون کسی باشه که بتونه آبروی شما رو حفظ کنه حتما اونه!* حقارتی که در صدای آن شخص موج میزد آزار دهنده بود.وی ووشیان اصلا خوشش نیامد.پس صدای خود را بلند کرده و گفت:«کی گفته اون هیچ وقت کمان نگرفته؟ اینکارو کرده...تیر اندازیش هم عالی بود!»

همه با شگفتی به او نگاه کردند.سپس برگشته و به آن پسر خیره شدند.صورت ون چیونگلین از قبل هم رنگ پریده تر شد.بخاطر اینکه ناگهان در مرکز توجه همه قرار گرفته بود صورتش سرخ شد.آن چشمان سیاهش به وی ووشیان خیره ماند.وی ووشیان درحالیکه دستش را پشت خود نهاده به طرف آنان رفت:«خودم دیدم...مگه توی اون باغ عالی تیر اندازی نمیکردی؟!»

ون چائو با تردید به سمت او برگشته و پرسید:«جدی؟ تو؟ تیر اندازیت خوبه؟پس من چرا هیچ وقت چیزی نشنیدم؟!»

ون چیونگلین با صدای آرامی گفت:«....من....من...تازگی شروع کردم به تمرین....»

صدایش نه تنها آرام که مرتعش هم بود.بنظر میرسید هر آن صدایش کاملا متوقف شود و همینطور هم شد.ون چائو با بی تابی دخالت کرده و گفت:«باشه ...یه هدف اونجاست...یه تیر بردار بزار ببینیمت...اگه کارت خوب بود میری اگرم نه که نمیری!»

محوطه دور ون چیونگلین سریعا خلوت شد.در حالیکه اطراف را می نگریست تیری را محکم به

دست گرفته و می فشرد،بنظر میرسید دنبال یاور میگردد.وی ووشیان وقتی نگاه بدون اعتماد به نفس او را دید دستی بر شانه اش زده و گفت:«آروم باش فقط همون کارای اوندفعه رو انجام بده!»

در چهره ون چیونگلین سپاسگزاری موج میزد.او با نفسی عمیق زه کمان را کشید.بدبختانه وقتی کمان را کشید وی ووشیان پنهانی سرش را تکان داده و گفت:*اوهو!* بنظر میرسید ون چیونگلیون هیچ وقت در برابر دیگران تیراندازی نکرده است.دستش بطور کامل می لرزید.تیر به پرواز درآمد و ابدا به هدف نخورد.افراد مکتب ون با مسخرگی تمام به او خندیدند:« کجا خوبه کارش؟!»

«من چشمامو ببندم بهتر از این تیر اندازی میکنم!»

«باشه باشه،وقت رو تلف نکنین...بیاین یکی دیگه رو انتخاب کنیم و بریم سمت میدان مسابقه!»

صورت ون چیونگلین سرخ شد و حتی گوشهایش کاملا قرمز شده بود.نیازی نبود که کسی به او اشاره کند که از آنجا برود زیرا خودش با سرعت از آنجا گریخت.وی ووشیان دنبالش رفت:«هی،فرار نکن...آه...برادر چیونگلین بودی؟ چرا فرار میکنی؟»

او وقتی شنید کسی نامش را صدا میزد سر جای خودش متوقف شد. سرش را پایین نگهداشته و به آرامی چرخید.بنظر میرسید با تمام وجودش احساس شرم میکند سپس با لکنت گفت:«....من متاسفم!»

وی ووشیان با شگفتی گفت:«چرا به من میگی متاسفی؟!»

ون چیونگلین با احساس گناه گفت:«شما...شما توصیه منو کردین ...ولی من باعث خجالتتون شدم!»

وی ووشیان گفت:«آخه چرا من باید احساس خجالت کنم؟ تو هیچ وقت جلوی بقیه تیر اندازی

نکردی درسته؟اضطراب داشتی؟»

ون چیونگلین سری تکان داد.وی ووشیان ادامه داد:«یه ذره به خودت اعتماد کن...بزار یه چیزی رو بهت بگم—تو خیلی بهتر از همه افراد قبیله ات تیر اندازی میکنی...همه اون شاگردایی که من دیدم جز سه نفرشون هیچ کدوم کارشون از تو بهتر نیست!»

جیانگ چنگ به طرفشان آمد:«ایندفعه داری چیکار میکنی؟سه تا چی؟»

وی ووشیان او را نشان داده و گفت:«بیا،اینم یکی...مثلا اینو ببین اصلا به خوبی تو تیر اندازی نمیکنه!»

جیانگ چنگ با خشم گفت:«میخوای بکشمت؟!»

وی ووشیان که از او کتک می خورد بدون تغییری در حالت صورتش ادامه داد:«واقعا میگم...اصلا اینجا چیزی نیست که بخاطرش استرس داشته باشی...یه چند باری جلوی بقیه تمرین کنی سریع به این وضعیت عادت میکنی...زمان که بگذره میتونی روی بقیه تاثیر بزاری!»

ون چیونگلین یکی از شاگردان مکتب ون بود که رابطه خونی دوری با آنان داشت.از لحاظ موقعیت نه بالارتبه بود و نه پایین رتبه اما انسان کمرویی بود. جرات انجام هیچکاری را نداشت و حتی با لکنت سخن میگفت.با مقداری تمرین،به خودش جرات داده بود که از جا برخیزد و در مسابقه شرکت کند ولی بدلیل اضطراب فراوان شانس خود را از دست داد.اگر کسی راهنمایی خوبی به او نمیکرد ممکن بود که او بیشتر از اینها در خود فرو رفته و ذات واقعی خود را پنهان کند و برای همیشه جراتش را از دست میداد.وی ووشیان چندباری او را تشویق کرده و درباره بهتر تلاش کردن به او نصایحی گفته بود و چند تا از اشکالات او را که بهنگام تیر اندازی در باغ دیده بود بازگو کرد.ون چیونگلین با دقت به او گوش سپرده و حتی پلک نمیزد و بی وقفه سرش را تکان

می داد.جیانگ چنگ به او گفت:«تو اینهمه چرت و پرت رو از کجات درمیاری؟مسابقه داره شروع میشه...بدو بریم داخل ببینم!!»

وی ووشیان با جدیت با ون چیونگلیون حرف میزد:«من فعلا میرم واسه مسابقه...ولی بعدا میتونی توی میدان نبرد ببینی که من چطوری تیر می اندازم....»

جیانگ چنگ با خشم و بی تابی او را می کشید و می برد.او همینطور که از آنجا دور میشد گفت:«تو رو تماشا کنه؟تو خیال کردی یه آدم مهمی چیزی هستی؟»

وی ووشیان پیش از پاسخ دادن به او کمی فکر کرد و گفت:«آره،مگه نیستم؟»

«وی ووشیان من آدمی به بی شرمی تو ندیدم!»

✨✨

وی ووشیان با یادآوری این موضوع،نگاه خود را از ون نینگ به جیانگ چنگ چرخاند که حالا بدنش غرق در خون و چشمانش محکم بسته شده بودند.کاری از دستش بر نمی آمد جز اینکه دست خود را مشت کند.آنها از مسیر آب پیش رفته و به پایین رودخانه میرسیدند.وقتی به خشکی رسیدند بر ارابه ای که ون نینگ آماده کرده بود سوار شدند در روز بعد به ییلینگ رسیده بودند.

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

سایت myanimes.ir

myAnimes@

myAnimess@

myMangas@